

نام رمان: نیلا

نویسنده: فاطمه نجفی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی دل بی تو به جان آمد وقت است

که باز آیی+خب داداش تعریف کن خوش گذشت این چهار سال؟

پوزخندی به تصورات محضش زدم

+معلومه که خوش میگذره

سهامتو بفروشی بعد جمع کن ی بری سواحل آمریکا عشق و حال منم بودم بهم خوش

میگذشت ... نگاه سردمو دید و ادامه داد

+البته خب من با تو فرق میکنم داداش شاید به تو نگذشته باشه...

فنجون قهوه ام را روی میز گذاشتم\_سهامم دستته یا فروختی قهوه اش را به لبانش نزدیک

کرد و قبل از نوشیدنش گفت

+نه هست خیالت راحت

\_می خوام ازت بخرمش

به سرفه افتادلیوان آبی برایش ریختم لیوان آب را گرفت و جرعه ای

سرخش که تعجب درش بی داد میکرد گفت

+با وجود نیلا؟

سرمو آروم تکون دادم+داداش من فکر کردم..

وسط حرفش پریدم \_ اشتباه فکر کردی

+ولی بیست درصد سهام برای

نیلاست\_پنجاه درصدش هم برای من بود که فروختم به تو و الان هم می خوام پس بگیرم

ازت

+من فکر کردم چون نمی خواهی با نیلا چشم تو چشم بشی سهامتو به من فرو... دستم را بالا

آوردم

خودش فهمید و ادامه نداد\_فروش سهام من فقط و فقط برای خرج دوا و درمونم بود

همین. میترسیدم تو مملکت غریب تو گل گیر کنم خسته نگاه کرد

+داداش نیلا داغون شدهمین حرفش کافی بود که

دوباره زخم قدیمی که همی ن الانش هم مثل روز اول بود سر باز کنه

آه دردناکی کشیدم ادامه داد

+کاش اینجوری نمی کردی کلافه فنجون روی میز پرت کردم که صدای شکستنش آمد ولی

در برابر صدای شکستن قلبم هیچ بود

کلافه موهامو چنگ زدم \_چی بهش میگفتم مرد

حسابی، نمی خواستم هنوز پاشوتو خونم نذاشته لباس سیاهشو بپوشه ...

پشت بهش رو به پنجره ایستادم

\_دکترا امیدی نداشتن گفتم میرم آمریکا اگر مردم لااقل پیش پدر و مادر خاک بشم

دست نیما رو شونه ام حس کردم +ولی خداوکیلی این چهار سال که هشتاد درصد سهام دستم بود

حال دنیا رو میگردم لبخندی بهش زدم \_چک برات بنویسم؟

+اره داداش دمت گرم فقط

قیمت دستته دیگه میدونستم که جدی نیگه ولی من قصدم کاملاً جدی بود

\_سفید میزارم خودت مبلغشو بنویس

+خیر از جوونیت ببین ی لبخندی به نوع حرف زدنش زدم که هنوز هم مثل چهار سال پیش بود

\_نیما؟

+جانم داداش

دست دست میگردم برای

گفتنش +خوبه داداش نیلا هم خوبه تو رو هم ببینه خوب تر هم میشه \_بعید می

دونم...درسش تموم شد؟

+اره داداش دنبال مطب هست

\_ مطب؟+اره زیاد آدم درستی نیست صاحب واحدی که مطابشه اونجا دست های مضمو  
زیر اپ ن آشپزخونه بردم

+قصد داره بلند سه از اونجا

\_چیکار کرده؟+هیچی داداش...کلا آدم درستی نیست

یاد مطبی افتادم که چهار سال پیش قرار بود بهش هدیه بدم

\_بهش بگو مطب پیدا شد

+چی؟\_مطب با من، تماس بگیر بگ و پیدا شد

+ولی سهیل بفهمه تو مطب پیدا کردی ...

\_نمیفهمه...نه بایدم بفهمه،آلو

خیس میخوره تو دهننت؟+دست دردنکنه سهیل جان دستت درنکنه واقعا، اگر خیس نمی

خورد الان اینجا بودم؟ ناراحتیشو میشد فهمید

\_کلی گفتم

+حالا کلی یا جزئی، یهویی که

رفتی یهویی هم اومدی الان هم سهاممو خریدی\_سهام خودمو پس گرفتم

+ حالا هر چی نه به نیلا گفتم نه به زلم که اگر بفهمه طلاقشو میگیره \_نمی گیره نترس

روی صندلی لم دادچند دقیقه ای سکوت کردیم انگار چیزی یادش اومد که سر جاش پرید

+ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچیم انداختم

\_دوازده بیست دقیقه هول کرده از سر جاش بلند شد سراسیمه دنبال کیفش بود +وای به صبا  
چی بگم؟؟

\_بگو می خوام سهاممو بفروشم تو جلسه بودم

کیف به دست به سمت من آمدو صورتشو جلو کشید

+صبر کن صبر کن یعنی بهشون بگو سهام فروختم

\_بگو میخام بفروشم که زن ت گیر نده که منو بی خب گذاشتی و این جور چیزا ...

استرس جواب پس دادن به صبا

داشت و عجله رفتن\_نیما میفهمی چی میگم؟؟ به خودش آمد

+بگو داداش فقط زود بگو

\_گفتم میگی میخام بفروشم و نمیگی به من میفروشی

+پس بگم به کی می فروشم؟\_من از کجا بدونم خودت یکیو بگو

+بعد جسارتا تو رو تو شرکت میبینن و میفهمن به تو فروختم \_تا چند وقت آفتابی نمی شم  
وکیلمو جای خودم میفرستم شرکت+تا کی میخای آفتابی نشی جناب مهندس؟ \_تا وقتش

+این یعنی به تو چه نه؟ سرمو تکون دادم

+بیا خوبی کن آخرش میگه به

تو چی،این همه راه عنر عنربکوپ بیا با آقا خوش آمد بگو ...

داشت چرت و پرت میگفت

خسته پیشونیمو روی اوپ ن گذاشتم صدای خداحافظیشو شنیدم و در نهایت صدای بسته شدن درخسته بودم بی صبرا نه منتظر دیدنش و شروع جدیدی که در گذشته تا فرجام بود  
نیلا

+نیلا حواسته به من؟\_اره بگو

+اره دیگه دیشب نیما گفت

میخاد یه مقدار از سهامش و بفروشه همینطور که سعی در قرینه کشیدن خط چشمم داشتم  
پرسیدم

\_نگفت برای چی میفروشه+انگار قراره سهام یه شرکتی و بخره

\_حالا چند درصدشو میفروشه؟

+ پنجاه درصدش با یاد آوری صاحب قبلی ای ن پنجاه درصد نفسمو کلافه بیرون دادم

+نیلا جان

\_جانم صبا

+میگم بیا یه چی بگو به این

داداشت سهامو نفروشه\_والا صبا من دخالت نمیکنم چند سالیه که کاری به اون شرکت ندارم

فقط ماه تا ماه خود نیما پول میریزه به حسابم بعدشم از همون اولش هم این

پنجاه درصد مال ما نبود مال عمو ناصر بود که رسید به پسرش

+خب سهیل سهمشو فروخت به

نیما دیگه مال نیما شدبا شنیدن اسمش باز هم ته دلم خالی شد

\_نمیدونم صبا سهام خود نیما هست خودش بهتر صلاح میدونه

+من فقط نگرانم...\_نگران نباش صبا جان نیما بلده گلیمشو از آب بکشه بیرون

+خدا کنه

\_کاری نداری صبا؟

+نه عزیزم فقط ...

\_جانم+هیچی فکر کنم نیما مطب پیدا کرده برات

با شنیدن این خبر نفس آسوده

ای کشیدم

و حال بد چند دقیقه قبلمو

فراموش کردم\_دستش دردنکنه،بخدا کلاف ه شدم از دست این مرتیکه رضایی

+نیلا حواست باشه این چند روزی که مونده تا جابه جا بشی بلایی سرت نیاره

\_نه حواسمه،فقط مطب مال کیه؟؟+نگفت فقط گفت به نیلا بگو امروز کی وقتش آزاده \_تا

چهار مطب هستم

+اوکی ساعت میپرسم خبرت میدم



\_ممنون

+خواهش خداحافظ\_خداحافظ تلفنو قطع کردم و نگاهی به خودم انداختم

کامل بود آرایشم کیفمو برداشتم و راهی رفتن شدم

.ساعت تقریباً چهار بعد از ظهر بود که کارم تموم کردم سوار ماشین شدم و به سمت مطبی

که نیما آدرسش را داده بود حرکت کردم

دعا میکردم این رضای ی با گرفتن مقداری جریمه که برای اینکه زود تر از زمان قرار داد

بلند میشدم میگیره رضای بشه با ترافیک سنگینی که از دور دیدم نفسم را بیرون دادم

ترافیک نسبتاً سنگینی بود و فکر نمیکردم کم تر از یکی دو ساعت بتونم ازش بیرون بیام هر

چند با دیدن آدرس مطب امیدی به قرار داد بستن نداشتم موقعیت مکانی مطب نسبت به

مطب حالم، خیلی بهتر بود ومطمعن پول رهنش خیلی بیشتر از پولی که من دارم باشه

منم که تازه شروع به کار کردم و درآمد آنچنانی نداشتم نگاهی به ساعت انداختم به سرعت

زمان میگذشت ولی ماشین ها هیچ تکانی نمی خوردندبا صدای گوشیم کیفم را از صندلی عقب

برداشتم اسم صبا روی صفحه خود نمایی میکرد \_جانم صبا

+کجایی تو\_تو ترافیک

+کی میرسی

\_بعید بدونم کمتر از چهل دقیقه دیگه برسم

+نیلا صاحب واحد اینجا نشسته

منتظر توعه یه کاری کن\_ تو بگو من چیکار کنم صبا

؟خب ترافیکه

رمانابوکا

<https://romanbook.ir/>

صدای نیما از اون ور خط میشنیدم که میگفت بگو عجله نکنه

+باشه بهش میگم...+نیلا نیما میگه عجله نکن انگار صاحب واحد خیلی احترام داداشتو داره با

صدای بوق متعدد ماشین پشت سرم نگاهی به آینه کناری انداختم

\_باشه صبا فعلا

و سریع گوشی قطع کردم نگاهی به ساعت مچیم انداختم و در ماشین با دزدگیر قفل کردم با

وجود کفش های پاشنه بلندم نمی تونستم سریع راه برم

بعد از طی کردن چند متر به در مجتمع رسیدم در به سمت داخل فشار دادم و وارد شدم

عده زیادی منتظر آسانسور بودن کاری جز لعنت کردن کائنات نداشتم که دست به دست هم

داده بودن تا من به این قرار نرسم با کفش های پاشنه بلندم سه طبقه را بالا رفتم

چند ثانیه ای صبر کردم تا نفسم بالا بیاید و در نهایت زنگ واحد زدم

با دیدن صبا در چهارچوب در

او را در آغوش کشیدم+میدونی چند ساعته معطل خانوم هستیم؟

\_ترافیکه بدی بود صبا

+باشه بیا برو تو تا ابرومون بیشتر از این نرفته از راه رو ورودی گذشتم و

وارد سالن اصلی شدمبه نیما و پیرمرد مسنی که اخم هایش را در هم کشیده بود سلام کردم

هر دو جوابم را دادن

+خانم ملکان؟

\_بله خودم هستم+ممنون میشم سریع تر مط ب بینید چون من عجله دارم تا همین الانش هم

دور شده سری تکون دادم و مشغول واریسی مطب شدم بعد از ده مین که همه جا رو دیدم

کنار نیما ایستادم و رو به مرد مسنی گفتم\_بخشید فامیلی شریفتون؟

+اقبال هستم

\_بله آقای اقبال میشه در مورد مبلغ رهن و اجاره این واحد بگید

+قبلا با آقای مهندس صحبت ت

کردیم اگر پسند کردید که قرار داد بنویسم\_ولی قراره اجاره و رهن من بدم ...

نیما وسط حرفم پرید

+به توافق رسیدیم همون اجاره و همون مبلغ رهن مطب قبلیتو اینجا پرداخت میکنینجا \_ولی

موقعیت مکانی خیلی بهتر از مطب قبلم هست اقبال به حرف آمد

+آقای مهندس گفتن این مبلغ براتون قرار بدیم \_آقای مهندس؟

+بله آقای مهندس...نیما وسط حرفش پرید

\_یکی از رفیق های من منظورشونه...حالا نیلا پسند شد؟

فکر میکردم واحد برای اقبال هست ولی انگار نوچه ای پیش نبود\_اره اگر اینجور که میگ ی باشه +پس جناب اقبال قرار داد بنویس بعد از تموم شدن امضا ها و سایر چیزا من و صبا پایین اومدیم و نیما هم گفت یه تماس کاری پیش اومده و بالا داشت

با تلفن حرف میزد+خب نیلا خانوم شیرینی ما یادت نره

\_ امشب شام بیاین اونجا چشم بلند و بالای گفت

+نیلا ماشین داری؟\_اره یه چند متر اونور تره

+گفتم اگر نداری که برسونیمت

\_نه قربونت شب منتظر تونم

+باشه عزیزم

نیما هم اومد سمتمون و بعد از خداحافظی باهاشون به سمت ماشینم حرکت کردم هنوز چند

قدم دور نشده بودم که گوشیم زنگ خورد رضایی بود

\_بله؟

+سلام خانوم دکتر

\_امرتون آقای رضایی+محسن عزیزم راحت باش

\_من راحتم، کارتون بگید گرفتارم

+شنیدم قراره رفت زحمت کنید

\_بله جریمه هم هرچقدر باشه

...وسط حرفم پرید

+به اونجا ها که نمیکشه که زیبا

از زیبا گفتنش حالم بهم خورد + واقعیت من پول رهن تو خرج کردم خانوم دکتر باید منتظر

بمونی تا پایان قرار داد داشت من فجر میشدم

نفس نفس میزد فقط صدای جیغ صبا بدادم رسید

متوجه بوق ماشینی که داشت به سمتم میومد شدم

سریع خودمو عقب کشیدم شاید همه چی به چند ثانیه بیشتر نکشید

نگاهمو به ماشینی که با سرعت زیاد دور میشد انداختم دمی گرفتم

و متوجه گوشیم شدم تلفن قطع کردم و توی کیفم انداختم نیما و صبا خودشونو بهم رسوندن

صبا زود تر به حرف اومد

+نیلا خوبی؟نگاهی به صورت نگران صبا انداختم و سرمو تکون دادم

صدای زنگ گوشی نیما توی این موقعیت نقش پارازیت رو داشت که هممون به یک شکل

کفری شده بودیم هر چند به زبون نمی اوردیم نیما همانطور که بطری آب به سمت من

میگرفت تماس گوشیشو ریجکت کرد بطری آب ازش گرفت و به سمت دهانم بردم

شخص پشت خط پيله تر از

چیزی که فکر میکردیم بودنیما کلافه جواب فرد پشت خط رو داد +چییه؟

...

+چیزی نشده ترس

...

+من از کجا بدونم

...

+باشهو تلفن قطع کرد تقریبا به حالت عادی برگشته بودم

اینبار نیما تاکید کرد تا ماشین همراهیت میکنم

با صبا و نیما راهی شدم نیما دلیل پرت شدن حواسمو پرسید منم قضیه گفتم قرار شد خودش

با رضایی حرف بزنه و همه چیو درست کنه منم پیگیرش نشدم دیگه من و صبا با هم رفتیم

خونه و نیما رفت تا سری به شریک جدیدش بزندسهیل نگاهی به ساعت انداختم لبخندی

زدم

هنوز هم مثل قدیم با تاخیر به

قرار میرسه به پشتی صندلی تکیه دادم و

نگاه گذری به خیابان انداختم با دیدنش عینک دودی ام را روی چشمانم زدم

خیالم از دودی بودن شیشه ها راحت بود ولی باز هم کار از محکم کاری عیب نمی کرددختر

چهار سال پیش با اون تیپ های اسپرت و کفش های کت و نی

الان پخته تر و جذاب تر شده بود

با اون کفش های پاشنه بلند

سعی در تند راه رفتن داشت کلافه عینکم را پرت کردم روی داشبرد گور بابای لو رفتن دلم میخواست از نزدیک بینمش ولی ...

ریسک زیادی نبود دیدنش بدون

عینک چون از بیرون دیدی به داخل نداش ت مانتو مشکیی پوشیده ب ود که بلندی اش تا پایین زانوبش بود همانگونه که همیشه دوست داشتم ولی هر بار بخاطر علاقه خودش به مانتو کوتاه از خریدش صرف نظر میکرد عوض شده بود ...

خیلی زیاد... قبل از دیدنش بی قرار بودم الان که هیچ ...

چند بار به سرم زد برم بالا و از نزدیک بینمش ولی زود بود خیلی زود...

چند ساعتی که اون بالا مشغول

بستن قرار داد بودن رو با یادآوری چهره زیبایش سپری کردم

بی طاقت منتظر پایین آمدنش

بودم

با دیدنش که همراه صبا پایین آمد دوباره صورتم را مایل به

جلو کردم که دقیق بینمش ولی فاصله این اجازه ر و نمیداد

متوجه خداحافظی اش با نیما و صبا شدم در جهت مخالف ماشین م ن شروع کرد به راه رفت

ن مشغول واریسی تک به ت ک حرکاتش بودم دلم بد تنگ بود گوشه اش را از کیفش در

آورد و مشغول صحبت کردن شد

برای رسیدن به راهش می بایست از خیابان رد شود و  
 همینکارو کرد ولی با توقف بی موقعش وسط خیابان چنگی به دلم زد  
 نیما بیخیال مشغول دید زدن ساختمان ها بود  
 گوشه ام را برداشتم تا بهش زنگ بزنم تا نیلا صدا بزند اما دیر شده بود با صدای بوق  
 متعدد ماشین سرمو برگردوندم طاقت نیاوردم و در ماشین باز کردم  
 پامو بیرون گذاشتم که خودش را کنار کشید نفس آسوده ای کشیدم  
 حتما باید برایش صدقه بدهم اینبار چهره اش را بدون قاب عینک بدون شیشه ماشین عرق  
 دیدن چهره ترسیده اش شدم  
 بی حواس خواستم به سمتش بروم ...  
 به خودم آمدم سوار ماشین شدم و به نیما  
 زنگ زدم ریجکت کرد پسره الدنگ ... دوباره زنگ زدم  
 +چیه؟\_چش شد نیما؟؟ حالش خوبه؟؟  
 +چیزی نشده نترس  
 \_کی بود اون ماشینه؟  
 +من از کجا بدونم؟  
 \_مگه تو اونجا هویدی حواست بهش باشه+باشه و تماسو قطع کرد نفس عمیقی کشیدم تا به  
 خودم مسلط بشم



بعد از حرکت ماشینش و پشت سر آن حرکت ماشین نیما با اقبال تماس گرفتم و برای گرفتن قرار داد راهی مجتمع شدم بعد از گرفتن قرار داد راهی خانه شدم استرس سالم رسیدنش به خانه رو داشتم

با رسیدنم به جلو پارکینگ نیما دیدم که به ماشینش تکیه داده بود دستی برام بلند کرد و سری تکون دادم

ریموت زدم و ماشین پارک کردم

به سمت نیما رفتم و باهاش دست دادم+داداش به من میگی ضایع نکن خودت که بدتری چرا زنگ میزنی؟

\_ترسیدم دست خودم نبود لبخندی زد و چشمکی حواله ام کرد

+بایدم نگران بشی\_یه زنگ بزن ببین رسید خندی ای کرد

+داداش بیخیال تو رو خدا چند ساله داره رانندگی میکنه \_نیما زنگ میزنی یا ...

+اوک ی گوشیشو در آورد و به سم ت گوشش گرفت

+خوبی خواهر؟ رسیدید؟

...

\_خوبه پس خداروشکر همانطور که داشت از آسانسور خارج میشد گفت

+من همیشه نگران بودم پ وزخندی زدم و درو با کلید باز کرد اجازه دادم اول نیما وارد

بشه و بعد در به هم زدم +مراقب خانومم باش

...

+دیر میام شام برام بزارید ...

+نه خداحافظ و تماس قطع کرد

+بیا داداش به سالمی و سلامتی رسیدن

\_قهوه می خوری؟+چایی بیار قهوه چیه بدجور آب و هوای آمریکا روت تاثیر گذاشته

سری تکون دادم و چایی سازو روشن کردم

+خب بگو ببینم کی قراره دومادمون بشی؟

لبخند ریزی روی لبانم آمدهر کسی مخالف باشه لااقل نیما موافقه

\_دومادتون هستم دیگه مگه غیر اینه؟

+نه داداش معلومه که

دومادمون ی سوالی که خیلی وقت بود مغزمو مشغول کرده بودو پرسیدم

\_چرا نیلا راضی به طلاق غیابی نشد؟

همینطور که جورابشو در میورد جواب داد

+ فهمیدی به منم بگودلم میخواست بعد از چند سال خودمو خالی کنم بی هوا شروع کردم

\_اون روزا خیلی حالم بد بود دکترا میگفتن دیر فهمیدی و بدخیمه رفتم پیش مادر بزرگتون

با تعجب سرش را بالا آورد+مامان مهین؟ سرمو تکون دادم

+خ ب

\_بهش قضیه رو گفتم ، گفتم به نیلا نگو بچم دق میکنه گفت طلاقش بده... نفسمو فوت کردم  
\_خودخواه بودم شاید فقط نیلا برای خودم میخواستند بخاطر همون امید کم هم که شده  
طلاق ندادم چون میدونستم اگر روزی برگردم راضی نمیشه دوباره محرمم بشه، روم نمیشد  
تو چشاش نگاه کنم و بگم دارم میرم بی خبر رفتم فقط یه  
نامه گذاشتم پیش مهین خانم که اگر روزیم به دنیا نبود به نیلا بده اون نامه رو و مکث کوتاهی  
کردم

\_ولی خداروشکر همون عشقی که به نیلا داشتم سرپا نگهم داشت  
+داداشت همه چیز اوکیه الان؟\_شیش ماه یه بار چکاپ میشم خود دکترا هم باورشون نمیشد  
و نمیشه ولی الان وضعیت نرمالی دارم انگار نه انگار یه تومور تو سرم بوده +بازم خداروشکر  
\_تا اینجا که خیل ی هوای شرکتو داشتی این یکی دو هفته  
هم که خودم نیستم حواست باشه و کیلمو میفرستم ولی بازم به کار بلد ی تو نیست  
روی شوونم زد و چشمی گفتم یما

\_جبران میکنم

+وظیفه هست داداش

کتش را از روی مبل برداشت +امری باشه؟

\_نه، زحمت کشیدی

لبخندی زد و مثل همیشه من را

در آغوش خودش کشید مردانه بغلش کردم

+فقط داداش سرمو تکون دادم

+انگار این مرتیکه رضایی پول پیش مطب خرج کرده

\_رضایی کیه؟ رمانابوکا

<https://romanbook.ir/>

+همین صاحب مطب قبلی نیلا\_دردش چیه مرتیکه بیشعورررر؟؟؟ +داداش آروم باش به

سمت آشپزخونه رفت +بیا به لیوان آب بخور موهام چنگ زدم \_ادرسشو بده نیما

+داداش این موقع شب؟ به سمت اتاق خوابم رفتم و درو روی هم انداختم

نیما پشت سرم وارد اتاق شد و

خودشو روی تخت انداخت+داداش حوصله داریا بزار فردا

نگاهی گذرا بهش انداختم

\_برو بیرون میخام لباس عوض کنم با خنده گفت+راحت باش من چشمام و میبندم

سری به تاسفم تکون دادم و تیشرتمو درآوردم کنار نیما انداختم پیراهن سورمه ایم و برداشتم

و پوشیدم اشاره به شلوار جین دستم کردم

نیما منظورمو فهمید+عوض کن داداش عوض کن راحت باش بدرکی گفتم و شلوارم هم

عوض کردم سر راه کاپشن چرمم رو از روی چوب لباسی برداشتم \_نیما آدرس؟دست

دست کرد

+انگار طرف معتاده امش ب بیخیال ...

به سمتش هجوم آوردم \_مرتیکه بی غیرت خواهر تو گذاشتی کنار دست یه آدم معتاد

مفنگی+باشه داداش آروم باش چرا جوش میاری؟

\_این بود رسم امانت داری؟

+والا امانت خ واهر ما بود که دادیم دست تو ...

ادامه ندادراست میگفت من بی غیرت نامزدمو چهار سال ول کردم رفتم اون سر دنیا ولی

دلیل داشتم

کلافه گوشیمو از روی میز برداشتم یما

\_آدرس بده ن+میام همراست میزنی طرف داغون میکنی

هر دو به سمت در خروجی حرکت کردیم

جلو در خونه مرتیکه وایسادم و دستمو گذاشتم رو زنگ آیفون .+ هووی چته مگه سر شیر

آوردی؟

\_ بیا پایین بی همه چیز

+ حرف دهننتو بفهم تو دیگه کی هسی.

\_ گفتم بیا پایین بی وجود نیما دستمو گرفت و اشاره کرد آروم تر زشته.

دستمو محکم از دستش بیرون کشیدم و گفتم

\_ حرف نزن تا ی بلایی سر خودم و خودت و این مرتیکه نیوردم در با شدت باز شدو چهره کثیفش نمایان شد.

+ بله بفرمایید کار دارم

\_ بین یا پول پیش زن منو میدی و دمتو میزاری رو کولت میری یا همین جا انقدر میزمنت که صدای خر بدی .+ برو بابا انگار چیزی زدی.

من هرکاری دلم بخواد میکنم به تو هم هیچ ربطی نداره نیلا خانومم تا جایی که من میدونم مجرد هستن پس حرف اضافه ی نزن.

ناگهان نیما از پشت سرم اومد

و یک مشت محکم تو صورتش

فرو آورد و با داد گفت+ مردیکه بی غیرت اسم خواهر منو به زبون کثیفت نیار با دادی که نیما زد به خودم اومدم و دیدم دماغش پر از خون شده.

نه اینجوری همیشه باید بهش

بفهمونم من کیم .رفتم جلو و یه. لگد زیر شکمش زدم که خم شد.

موهاشو گرفتم و سرشو آوردم بالا و یه ضربه به گیج گاهش زدم که تلو تلو خورد و افتاد رو زمین ، اومد بلند شه که نیما یه لگد به شکمش زد که خون از دهنش ریخت بیرون .

رفتم بازم بزمنش که نیما دستمو گرفت و گفت+ بیا بریم داداش یهو میمیره خونس کثیفش میوفته گردنمون.

سرمو تکون دادم و با هم به سمت ماشین حرکت کردیم نیلابا صدای زنگ گوشیم دست از خرد کردن خیار های سالاد برداشتم و دستمو شستم بازم رضایی بود  
+بله؟

\_حالا دیگه برای من آدم میفرستی دختره وحش ی+بله؟؟ \_شکایت میکنم از اون شوهر و برادر نره خرت و قطع کرد

صبا متوجه حالم شد و صورتشو پرسشی تکون داد به نیما زنگ زدم+الو

\_الو نیما این رضایی چی میگه؟

+چی میگه مگه؟

\_چمیدونم میگه میرم از شوهر

و برادرت شکایت میکنم+غلط کرده من با رفیقم رفتم دم خونش چرت و پرت گفت گرفتیم زدیمش اینم فکر کرده رفیقم شوهرته

\_شما که چیزتون نشده؟

+نه ما خوبیم ولی انگار اون خرابه حالش صبا همچنان کنجکاو نگام میکرد

\_نیما زود بیا صبا نگرانته

+آخ من قربون خانومم برم

سلامش برسو ن

\_باشه فعلا خداحاف ظ

+خدا حافظ صبا به سمتم هجوم آورد

+چیشده؟

\_نیما و رفیقش رفتن رضایی زدن

+نیما که چیزش نشده؟\_ نه ولی رضایی انگار خیلی حالش خوب نیست

+حقش بود مردک بی همه چیز و مثل قبل رو مبل لم داد شونه ای بالا انداختم

+سهیل+داداش داشتیم لو میرفتیما

\_چرا؟

+رضایی زنگ زده به نیلا که شوهر و برادرت اومدن رو سرم

+ترسیده نگاش کردم+پیچوندمش نترس نفس عمیقی کشیدم

\_این مرتیکه چرا به نیلا زنگ زده؟

+من چه میدونم

\_انگار تنش میخاره به نیلا بگو شمارشو عوض کنه+میگم

\_کجا بزارمت؟

+خونه نیلا

\_تنها هست؟

+اره،بعد مامان بابا هر چی هم



گفتیم بیا پیش ما راضی نشد برای هزارمین بار خودمو از تنها گذاشتنش لعنت کردم نیما  
رسوندم و نگاهی به خونه انداختم

باز هم مرور خاطرات

دوران بچگیمون... شب خواستگاری... آه از نهادم بلند شد

ماشین روشن کردم و راه افتادم

نیلا

شالم را از روی صندلی

برداشتم و روی سرم انداختم در بالکن باز کردم نسیم خنکی به صورتم خورد

نگاهی به کوچه انداختم گربه ها مشغول جدال با هم دیگه بود ن مزدا ۳ مشکی رنگی ترمز  
کرد و نیما پیاده شد ماشین بعد از چند دقیقه مکث شروع به حرکت کرد

در بستم و شالم را در آوردم

بعد از دو سه ساعتی صبا و نیما قصد رفتن کردند در همراهی شون کردم و

طبق معمول در قفل کردم لباس هایم را با تاپ و شلوارک لیمویی عوض کردم و روی تخت  
دراز کشیدم

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم بعد از خوردن صبحانه مفصلی با انرژی  
مشغول آماده شدن شدم

توی راه فقط به فکر پول پیش بودم امیدوارم تهدید های نیما کار ساز باشه

ماشین پارک کردم و چند متری را پیاده طی کردم نزدیک در مجتمع شدم سنگینی نگاهیهو احساس کردم برگشتم و دور و برو نگاه کردم

خیابان نسبتا خلوتی بودشونه ای بالا انداختم و خودمو به در مجتمع رسوندم

بعد از چکاپ چند تا بیمار مانتومو جایگزین روپوش سفیدم کردم قصد ترک مجتمع را کردم دلم هوای بازار کرده بود

مسیر بازار پیش گرفتم بعد از پارک کردن ماشین در پارکینگ عمومی ای شروع به گشت و گذار کردم

تک تک مرکز خرید ها ر و گشتم در نهایت بعد از چند ساعت پا درد به سراغم آمد که نشان از خستگی خرید بود اما منکر این لذتی که چند ساعت به وجودم تزریق شد نمی شدم

خرید رو از همون بچگی

دوست داشتم همیشه مادرم را وادار به خرید رفتن میکرد اون حوصله ای ن کارها رو نداشت با یاد آوری مامان فاتحه ای نثارش کردم خیلی وقت بود به دیدار او و پدر نرفته بودم

مطمعن بودم ازم دلگیر ن با دیدن قبض پرداخت پارکینگ تازه متوجه چهار ساعت گشت و گذارم در خیابان ها شدم کم پیش میومد بعد از تاریک شدن هوا به خونه برسم ولی این

دفعه ساعت و زمان

از دستم در رفته بودمتوجه چراغ بنزین شدم که از همون دم در مطب روشن شده بود ومن قرار بود بنزین بزنم دستمو به پیشونیم کبوندم و لعنتی به هواس پرتیم کردم شک نداشتم

الان هاست که

تموم میشه انگار خدا دعا هامو شنید و  
تونستم ماشین تا پارکینگ راهی کنم

پیاده شدم و نفس عمیق کشیدم کیسه به دست راهی واحدم شدم

درو با کلید باز کردم مشتاق بودم خرید ها رو دوباره بیوشم

قبلش نگاهی به ساعت انداختم از زمان خوردن قرص هام گذشته بود

به سمت سبدی که قرص ها توشون بود رفتم نفس خسته ای کشیدم نگامو فوق دارم به در  
یخچال لیست خرید علنا بهم فحش میداد جمله رو خوندم یادم باشه قرص پلاویکس بخرم تا  
دو دقیقه پیش خداروشکر میکردم که منو رسوند تا پارکینگ الان چیکار کنم؟؟ بخاطر  
مشکل قلبیم نخوردن پلاویکس رو دکتر قد قن کرده بود با چی برم بخرم؟

کیفمو برداشتم مگه چقدر راهه کوچه هم شلوغه چیزی نمیشه کفشمو پوشیدم و بدون  
خاموش کردن برق های خونه در قفل کردم

این حواس پرتی ها اخر منو به کشتن میده همیشه اون روزو می دیدم که قرص هامو فراموش  
کردم بخورم و ...

در زدم بهم نگاه به کوچه تاریک انداختم که پشه پر نمیزد

توی دلم شروع به خواندن آی ت الکرسی کردم هر چند ثانیه به بار آب دهنم و قورت میدادم  
بعد از تلاش های فراوان خودمو به سر خیابون رسوندم

نگاهی به تابلو طلایی اون ور خیابان که اسم داروخانه ن وشته بود کردم جا بعد از خرید دارو  
 همان یکیشو در آوردم و خودمو به آب سرد کن گوشه داروخانه رساندم لیوان آب سر  
 کشیدم همانطور که مشغول خوردن  
 آب بودم نگاه مزاحمیو رو خودم حس کردم



جهت ورود به کانال ما در تلگرام

**کلیک کنید**

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

**Romanbookir**

ن یلا

پسر مو سیخ سیخی که شلوار کوتاهی پوشیده بود داشت برام لبخند میزد

با عصبانیت لیوان پرت کردم توی سطل و از داروخانه  
 خارج شدم بدون ترس به سمت کوچمون حرکت کردم  
 صدای پایی رو پشت سرم شنیدم  
 دستمو روی قلبم گذاشتم سر گرداندم همان پسر با همان خنده مسخره اش  
 جلو نگاه کردم دو کوچه فاصله داشتم تا خونه قدمام تند تر شد داشت بهم میرسید  
 اشک توی چشمام پس زدم به سمت پایین خم شدم و کفش هامو در آوردم کفشام توی دستم  
 بود  
 کیفمو بغل کردم و شالمو دور گردنم پیچیدم شروع به دویدن کردم از شدت گریه چشمام  
 جاییو نمیدید  
 فقط اسم خدارو صدا میزد  
 هر لحظه ممکن بود بهم برسه تند تر دویدم  
 احساس نفس تنگی داشتم میترسیدم همینجا سکته کنم .  
 دست روی قلبم گذاشتم و عاجزانه ازش خواهش میکردم این بارو بد قلقی نکن استرس بود  
 برام که حال همه  
 جانم را فرا گرفته بود عرق از سر و رویم میچکید نگامو برگردوندم تند به سمتم می دوید  
 سریع کوچه سی متری گذروندم  
 به سمت کوچه خودمون رسیدم س وزش پا هامو برهنمو نادیده گرفتم و دویدم

نفهمیدم چی شد که پخش زمی ن

شدم

چونه ام محکم روی آسفالت های سخت کشیده شد

آخ دردناکی گفتم نگاهم به سنگ مزاحمی که جلو راهم افتاد سعی کردم خودمو بلند کنم که متوجه درد پام شدم دستمو ستون قرار دادم که پایی روی کمرم نشست زجه زدم اما او قهقهه وحشتناکی زد

هر لحظه کلمه آزار و اذیت توی ذهنم پر رنگ تر میشد

تقلا کردم ، بی فایده بود پامو محکم به زیر شکمش کوبوندم

که فریاد بلندی کشید

سیلی محکمی به صورتم زد که پخش زمین شدم

+پشیمونت میکنم وحشی..

پاشو بلند کرد و لگلدی زد

چشمام نمی دید و قدرت دفاع نداشتم لگد روی صورتم پایین امد پایان زندگیم بود بغضی که بخاطر بی کس بودن بود رو قورت دادم تقلائی نمی کردم خودشو جلو کشوند چشمامو بستم تا نبینم نگامو فوق دادم

روزنه امیدی توی دلم شکوفه زد توی تاریکی هیچ چیزی نمیدیدم

شخص به سمت ما هجوم آورد صدای نفس نفس زدنش را میشنیدم

بوی یه آشنا قدیمیو حس کردم اشتباه نمی‌کردم

خودش بودبا دیدن صورتش شکم به یقین تبدیل شد باورم نمیشد

بغض بدی به گلوم هجوم آورد

خیال نبود

چشمه چشم جوشیدپسرک زیر دست های ق وی او داشت له میشد

فحش های رکیکی بار پسره میکرد خودش بود

صداش... بی هوا زدم زیر گریه نگاهشو فوق داد بی جون تر از چیزی بودم که خودمو بلند

کنم

پسر رو ول کردو بدون توجه به کت و شلوار خوش دوزش خودش را روی زمین کشوند

صورتش را کامل دیدم نفسم به شماره افتاد

نگاهشو روی صورتم چرخاند

کنترل صدام دست خودم نبوداو هم مثل من دلتنگ بود بمیری زیر لب گفت که به گوشم

رسید

انگار تازه متوجه عمق موضوع شد دو دستش را روی سرش کوبیدتکلم دست خودم نبود

صداش زدم

بغضش با صدای بدی شکست دست هاشو جلو صورتش گرفت و هق زد

منم پا به پای مردم اشک ریختم پ سر متعجب به ما خیره بود سهیلیم شکست

با چشم هام شکستن مردمو دیدم سهیل

بعد از نگاه مشکوک صبحش

که دور و بر مطب میگش ت سعی کردم صبور باشم و تعقیبش نکنم

بعد از ظهر که کارش تموم شد

زور خودمو آروم کردم که دنبالش نرم و موفق هم شدم اما با خبر محمد کسی که دم در

خونش گذاشته بودم تا حواسش

بهش باشه خیلی عصبی شدم اینکه ساعت چند به خونه رسیده

سعی کردم به این فکر کنم که خونه نیما بوده حتما ولی با خبر دوم که ساعت ده

شب پیاده بیرون رفته نتونستم جلو خودمو بگیر لباس پوشیدم و به محمد اس دادم که

برگرده خونش خودم میرم تمام مسیر راه رو حرص میخوردم و پامو تا ته رو پدال گاز

گذاشته بودم

سر کوچه رسیدم ماشین چند متر عقب تر از خونه اش پارک کردم

و یقه کاپشنم را بالا کشیدم

با احتیاط مشغول راه رفتن بودم که

صدای ناله بی جونی شنیدم سرعتمو کم کردم و دور و بر دید زدم

نگاهم روی مردی افتاد که بلای سر جسمی ایستاده و لبخند میزنه

شک نداشتم به جون یه دختر تنها افتاده



دل شوره عجیبی به دلم افتادنگام به کفش هایی که وسط کوچه افتاده بودن افتاد شک نداشتم  
 مال نیلا بود نتونستم جلو خودمو بگیرم سریع خودمو رسوندم به اون پسر اون لحظه نقشه و  
 پنهون موندنم برام مهم نبود نیلا مهم بود

سمتش هجوم آوردم خونم به جوش آمده بود دست مشت شدم رو روی  
 صورت اون اشغال کوبوندم روی زمین پخش شد فقط میزدم مشت هایم قصد باز شدن نداشتم  
 اعصابانیتم هیچ جوره تخلیه نمیشد  
 دهنمو باز کردم و تا تونستم

بارش کردم با صدای گریه بلند نیلا نگاهش کردم

نگاهی به جسم بی جونش کردم صورتش زیاد مشخص نبود

خودمو بهش رسوندم ترسیده نگاه به صورتش کردم رمانابوکا

با <https://romanbook.ir/> |

دیدن حالش

بمیرمی زیر لب گفتم

بار دیگر چشم هامو بستم و به بی کفایتی خ ودم لعنت فرستادم

دو دستمو روی سرم کوبیدمو تو دلم به بی غیرت بودن خودم فحش دادم صدام زد

با همان صدایی که دیگر نا داش ت

بغضی که این چهار سال هر شب با سختی قورتش میدادم شکست برام مهم نبود کجام از ته دل گریه کردم هیچ جوهره نمی تونستم خودم و کنترل کنم

دستمو زیر بغل نیلا گذاشتم و بلندش کردم گریه هامون قصد بند اومدن نداشت

به خودم اومدم و او را روی

صندلی عقب گذاشتم پسر رو دیدم در حال جمع و جور کردن خودش بود

\_به خاک پدر و مادرم به جان نیلام مو از سرش کم شده باشه خاک سیاه مینشونمت به ولای

علی زندگی برات جهنم میکنم از زیر سنگ هم که باشی پیدات میکنم کاری میکنم

هر روز آرزو مرگ کنی بی همه چیز.. نمی دونم چه جوری خودم و بیمارستان رسوندم چه

جوری به نیما زنگ زدم فقط یادمه توی بغل نیما بی توجه به همه ی افرادی که ت و

بیمارستان بهم زل زده بودن بدون توجه به نگاه متعجب صبا زار زدم برام مهم نبود کی بودم

و کی هستم پسر کی بودم خودمو قد همه این سال ها خالی کردم

بعد از دقایقی که برام مثل چند سال بود دکتر بیرون آمد

نیما زود تر از من به خودش آمد و از دکتر سوال پرسید+دکتر حالش چطوره؟

\_کوفتگی کتف و پاشو پانسمان کردیم مشکل خاصی نیست فقط

+بازم تاکید میکنم خدمتتون

استرس و هیجان زیاد براشون ضرر داره و از ما دور شد خدا رو شکر کردم

روی صندلی نشستم که نیما لیوان آبی رو جلوم گرفت نگاهش کوتاه بهش کردم و لیوان

گرفتم

لیوان سر کشیدم نیما کنارم نشست کجا

+داداشت چی شده؟ تو از پیدات شد نفسمو فوت کردم

\_نمی زارم دیگه تنها تو اون

خونه سر کنه نیما که هنوز جواب پاسخش را نشنیده بود سری تکون داد

به سمت پرستاری رفتم و خواستم که نیلا ببینم گفت سرمش هنوز تموم نشده و خوابه با

احتیاط روی صندلی کنار

تختش نشستم و نگاهی به صورتش انداختم که اثرات رنگ پریدگی هنوز هم درش بود

آروم انگشت سبابه ام را روی پشت دستش کشیدم پلک هاش تکون خورد بی نهایت منتظر

دیدن چشم های به رنگ شبش بودم ولی انگار خستگی نمی داشت چشماشو باز کنه

چند ساعتی کنار تختش سر کردم در نهایت با صدای اذان صبح به سمت نمازخانه بیمارستان

رفتم

خدا امشب خیلی حواسش به جگر گوشه ام بود مثل تموم این سال ها نیلا

به سختی چشمامو باز کردم دستم خواب رفته بود از زیر سر صبا کشیدمش ولی صبا خوش

خواب تر از اونی بود که بیدار بشه فقط آبی که کنار لبش آویزون بود رو با دستش پاک

کردلبخندی بهش زدم

نگاهی به دور و برم کردم با یاد آوری که الان کجام تموم اتفاقات چند ساعت قبلو یادم آمد

تکونی به خودم دادم و سعی کردم بشینم ولی سر صبا اجازه نشستن نمی داد از طرفی هم می

خواستم

بیدارش کنم و سوال هامو ازش پپرسم دستمو روی دستش گذاشتم و تکونش دادم

-صبا

هیچ عکس العملی نداشت

بازم تکونش دادم \_ صبا جان

هومی گفته نمیشد خوابش بی اندازه سنگین بود با دو دستم تکون محکمی بهش دادم

ترسیده جاش پرید

+چیشده؟ \_ ببخشید هر چی صدات زدم بیدار نشدی همینطور که چشماشو می مالید گفت

+خوب کردی، بهتری؟

سرمو تکون دادم نیازی به سوال پرسیدن من نبود چون خودش شروع کرد

\_میگم نیلا می خوام یه چیزی بهت بگم هول نکن باشه

\_باشه

+سهیل پیداش شده

\_میدونم +میدونی؟

\_اوهوم

+وای نیلا یه گریه ای میکرد

مرد به این گنده ای کل بیمارستان نگاش میکردن منم که مات مبهوت بودمو با لحن خیلی بی

تفاوتی لب زد

+ولی انگار نیما خبر داشته چشمام گرد شد

صبا از فرصت استفاده کرد و ادامه داد+میبینی والا به ما نگفته،اخه آقا نیما خواهر طفل  
معصومتو

چهار سال ول کرده حالا هم که اومده بجای اینکه بزنی شل و پلش کنی پنجاه درصد سهامت و  
بهش فروخت ی

با این خبر سریع بلند شدم که کتفم تیر کشید صبا نگران کمکم کرد تا دراز بکشم

بعد از نفس عمیقی ناباورانه لب زدم

\_نکنه صاحب جدید پنجاه درصد سهیله؟

+اره انگار نیما هم از دهنش

در شد گفت به تو هم نگم تو همفکر کن نمی دونی به خودت نیار

به سمت یخچال رفت و کمپوت و آبمیوه ای بیرون آورد

همین طور که تخت مرا بالا میکشید گفت+ولی نیلا بنده خدا دیشب انقدر ترسیده بود که گفتم

سکته ر و میز نه اصلا حواسم به صبا نبود

همینطور که کمپوت را توی بشقاب خالی میکرد ادامه داد

+فکر کن پسر اخوان بزرگ

مثل یه پسر بچه شیش هفت ساله که مامانشو گم کرده باشه کنار نیما گریه میکرد

تیکه ای از آناناس که به چنگال زده بود نزدیک دهانم آورد آرام لب زدم

\_الان کجاست؟ تا همین یک ساعت پیش کنارت بود بعد هم رفت نمازخانه نماز شکر بخونه  
انگار تیکه آناناس بزور تو دهانم دید

و چنگال توی بشقاب رها کرد + ولی نیلا از حق نگذیریم چقدر تغییر کرده اون پسر چهار سال  
پیش شده یه مرد کامل ته ریش گذاشته بیا و ببین

بی توجه به حرف های صبا نگاهی به ساعت انداختم تا الان باید نمازش تموم شده باشه  
تیکه دیگه از آناناس رو به ل ب هایم نزدیک شد عصبی بهش توپیدم

\_کی سر صبح به مریضش کمپوت میده که تو دومیش باشی  
شونه ای بالا انداخت

+ نخور خودم میخورم بی خیال روی صندلی مشغول خوردن کمپوت شد در زده شد  
بار دیگر در قلبم آشوبی شروع شد

ولی با دیدن نیما به حال اول در آمد + خوبی نیلا جان دلگیر بودم ازش

دستی روی پیشونی اش کشید و عرق نداشته اش را پس زد + نیلا جان خواهر عزیزم  
نگفتیم چون وقتش نبود

صبا از اون ور پرسید\_ نیما سهی ل خواهر تو چهار سال ول کرده رفته به امون خدا حالا که  
اومده بجایی که بیوفتی دنبال طلاق خواهرت به حرفش گوش میکنی میگه چشم نیما نگاهی به  
صبا کرد و گفت

+سهیل باید براتون توضیح بده صبا به حرف آمد ولی ای کاش نگفته بود سهیل پشت سر صبا قرار گرفت و صبا بی خبر از حضور بی

موقع سهیل حرف زد. چیه باید توضیح بده که چهار سال رفته دور هاشو زده عشق و حالشو کرده دیده هیچ کس بهتر از نیلا نیست برگشته به سمت نیما رفت و مشتی به شانه اش زد. نه آقا نیما به اون دوست بی غیرتت هم بگو کور خوندی نیلا رومیبرم پیش خودم، خودمم کارهای طلاقشو میکنم کیفشو چنگ زد و به سمت در برگشت با دیدن سهیل چند قدم به عقب

برگشت ولی خودش را نباخت. نمی زارم ده متری نیلا پیدات بشه، کور خوندی اگر فکر کردی نیلا بی کس و کاره سهیل ابرویی بالا انداخت و لبانش به تمسخر لبخندی زد که از چشم صبا دور نموند +فکر نمی کنم روابط من و

همسر به کسی مربوط باشه تیر خلاصی زد اینبار محکم تر لب زد

\_نیلا خودش زبون داره نیازی هم به وکیل وصی نداره

اینبار خودم به حرف آمدم. صبا فقط تصمیمی که گرفتم رو بهتون اطلاع داد نه وکیل منه نه

چیز دیگه، الان هم ممنون میشم اتاق ترک کنید نیاز به استراحت دارم

چشم هامو بستم تا نگاه سهیل نبینم مطمئن بودم اگر چشم های سهیل بینم دست و پامو گم میکنم و حرفمو پس میگیرم فقط صدای پیروزمندان صبا شنیدم که به سهیل گفت +برگرد همونجایی که این

چهار سال بودی آقای اخوان با صدای عصبی سهیل چشمام و باز کردم

\_نیما به زنت بگو احترام خودشو نگه داره فقط بخاطر توعه که هیچی نمی گم نیما دست صبا گرفت و عصبی بیرون رفت

فقط من و سهیل بودیم سهیل به سمت تختم آمد

\_برو بیرون بخدا نری بیرون میگم بیان بیرون کن سهیل نفس عمیقی کشید و دست هاشو به منظوره تسلیم بالا برد +مراقب خودت باشو درو بست بغضم بی صدا شکست طرف های بعد از ظهر بود که مرخص شدم

سهیل نبود خداروشکر صبا با نیما سر سنگین بود و من بخاطر وجود این کدورت متاسف بودم وقتی نیما من و صبا به خونه رساند صبا با صدای نسبتا بلندی گفت

که بره بیخ ریش رفیقش که اونو به همه ما ترجیح دادو با کوبوندن در ماشین اجازه دادن توضیحی به نیما نداد

اون شب با فحش ها و لعن ت فرستادن های صبا گذشت فردا آن روز قبل از اینکه صبا بیدار بشه لباس پوشیدم و مسیر دادگاه

خانواده را پیش گرفتم پام نسبت به کتفم درد کمتری داشت

و راه رفتن زیاد سخت نبود

تا دیشب به فکر بخشیدن مهریه بودم ولی امروز با خودم گفتم چرا مهریه ای که حقمه رو و نگیرم

چهار سال جوونیم تباه شده سمت دفتر وکیلی که دیشب اسمش را در اینترنت دیدم رفتم قرار شد پیگیر پرونده من باشد چند هفته ای گذشت اولین جلسه



دادگاه تشکیل شد سهیل مستحکم گفت که مهریه تا قرون آخر میدم ولی طلاق نمی دم صبا هم خورش به جوش آمد و دعوایی راه انداخت که او را به بیرون راهنمایی کردن حدود یک ماه هست که خونه

نیما هستم و نیما هم با کل ی معذرت خواهی و خواهش دو روزه که به خونه برگشته قصد فروش سهامم را داشتم امروز با کسی که قصد خرید سهامم را داشت قرار گذاشت ه بودم

چتری هامو که به تازگی کوتاه

کرده بودم را کنار زدم شالمو جلو تر کشیدم و رژ قرمزم را روی لب هام مالیدم مانتو جلو باز مشکی ای با کفش پاشنه بلند زرشکی پوشیدم صبا با دیدنم سوت بلندی کشید +به به کجا به سلامتی\_می خوام برم شرک ت

+آفرین الحق که خواهر شوه ر خودمی یکم ای روباه مکار رو حرص بده جیگر من خنک بشه از اسم جدیدی که برای سهیل انتخاب کرده بود لبخندی زد \_مگه چیکارت کرده که انقدر باهاش رو دنده لج ی کاسه حاوی مایه کیک روی میز گذاشت صداشو کلفت کرد

+نیما به زنت بگو احترام خودشو نگه داره فقط بخاطر

توعه که هیچی بهش نم ی گم آخه مرتیکه بی همه چیز تو سگ ک ی باشی که بخای به من چیزی بگی نگاهی به ساعت کردم \_صبا چیزی لازم نداری؟

+نه فدات فقط از قول من یکم

حرصش بده خدا خیرت بده\_باشه خداحاف ظ

+بوس بای بای

نیما رو بابت داشتن همچی ن زنی تحسین کردم سوار ماشین شدم و شماره محمدی گرفتم

+سلام خانم ملکان\_سلام جناب مهندس ، من دارم میرم شرکت شما کی تشریف میارید

+خیلی هم عالی من ساعت ۱۰ اونجا باشم خوبه؟

\_بله پس من ساعت ۱۰

منتظرتون هستم+خدمت میرسم روز خوش رمانابوکا

<https://romanbook.ir/>

\_روز شما هم خوش و تلفن قطع کردم

حدود ساعت ۹ و نیم بود که به شرکت رسیدم

ماشینو پارک کردم و وارد ساختمان شدم آسانسور زدم و منتظر موندم با دیدن کارمندا که

مشغول کار بودن به سمت خانم شکوهی منشی نیما رفتم +سلام خانم ملکان خوش

اومدید\_سلام ممنون ، اتاق کنفرانس خالیه؟

+بله کسی نیست

\_اوکیه آقای محمدی حدود بیست دقیقه دیگه میان راهنماییشون کنید اتاق کنفرانس ازشون

پزیرایی کنید تا من پیام چشمی گفته سمت اتاق سهیل رفتم انگار پا هام مال خودم نبود میز

منشی خالی بود نگاهی به دور و بر انداختم و در اتاقشو یکم باز کردم

کسی تو نبودنگاهی به دور تا دور اتاق ش انداختم

که دستی روی شونه ام نشست ترسیده نگامو بر گردونم سهیل با چشم هایی که شیطنت ازش  
میبارید نگام میکرد\_من چیزه... .

سرشو تکون داد \_دنبال نیما بودم +نیما اتاق خودشه

\_منشیش گفت اینجاست

ابرویی بالا انداخت ت به سمت من قدم برداشت یک قدم عقب رفتم

باز جلو آمد و من عقب رفتم +شاید کاری باهام داشته دیده نیستم رفته

آب دهنم را قورت دادم\_لابد

+نمی شینی؟

\_نه جدی نگام کرد

+می خوام در مورد پرداخت مهریه صحبت کنم دروغ چرا خودمم دلم میخواست باهاش

حرف بزnm روی مبل چرم دو نفری نشستم که کنار نشست

+نیلا من باید باهات حرف بزnm\_بگو

+درمورد این چهار سال وسط حرفش پریدم

\_گفتی می خوام در مورد مهریه حرف بزنی

کلافه شده بود+نیلا بزار حرفمو بزnm باید دلیلمو بشنوی منتظر نگاش کردم

+من مجبور شدم برم آمریکا چون ...

در زده شد

سهیل لعنت ی گفتدر باز شد +خانم ملکان آقای محمدی منتظر تون هستن \_ممنون الان میام شکوهی در را بست

+محمدی کیه \_به تو ربطی نداره کیفمو چنگ زدم و ایستادم

مانتوم توسط سهیل کشیده شد و روی مبل پرت شدم

+هر چی به تو مربوطه به من ربط دارد

\_انگار نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی من قراره از ت طلاق بگیرم

با صدای نسبتا آرومی لب زد

+تو غلط کردی تقلا کردم

\_سهیل ولم ک ن.

رسما گریم گرفت بود

تم داشت میلرزیدنفسش را فوت کرد و بلند شد نفس عمیقی کشیدم کلافه راه میرف ت به

سمتم آمد +چته ها؟

اشکم را پس زدم

\_سهیل تو منو ول کردی ... بی توجه به صدایی که مطمئن ن کل شرکت از شنیدنش تعجب

کردن داد زد+دلیل داشتم صد بار بهت گفتم دلیل داشتم وگرنه منه بی غیرت طاقت یه لحظه

دوری تو رو ندارم در زده شد شکوهی وارد شد

\_خانم ملکان آقای محمدی...+گم شو برو بیرون تا تو رو با اون آقای محمدی ننداختم  
بیرونن

شکوهی ترسیده درو بست به سمتش رفتم

\_سهیل آروم باش خب

نگاهی به صورتم انداخت بی جون لب زد

+دلیل داشتم به جون بابام

\_باشه باشه تو آروم باش نفس عمیقی کشید

اشاره کرد تا بشینم رو به رویم قرار گرفت...

بعد از شنیدن اتفاقاتی که چهار سال پیش افتاده بود و من بی خبر بودم شوکه شدم نگاهی به

چشم های مظلوم سهیل نداختم

لب زدم\_سهیل من حقم بود بدونم...

+میدونم میدونم عزیزم ولی فقط بخاطر خودت...

کلافه از شنیدن دلایل نا موجه سهیل از رو مبل بلند شدم

این بار صدای من بالا رفت\_من...من نامزدت بودم سهیل چطور اینکارو کردی ...

اشکمو پاک کردم

\_تو حتی ....با من خداحافظی هم نکردی

دستش را به معنی آروم باش تکون میدادبه سمتش رفتم

\_تو نمیدونی تو این چهار سال چی به سر من اومد...نمیدونی چند بار کابوس خیانتت رو دیدم  
به سمتم آمد و آغوشش را باز کرد

\_ولم کنننن+باشه باشه آروم باش عزیزم هق زدم

\_من عزیز تو نیستم میفهمی...عزیزت نیستم

کیفمو برداشتم و درو باز کردم نگاهی به کارمند هایی که شنونده مکالمه ما بودن انداختم در  
اون میان نیما سرشو

انداخته بود پایین به سمتش رفتم \_تو میدونستی نه؟

شرمنده نگام کرد\_تو چجوری برادری هستی ها؟!تو که دیدی تو این چهار سال چه به سر من  
اومد هر کی ندونه تو که می دونی چشمامو بستم و به سمت در خروجی حرکت کردم

+خانم ملکان تکلیف ما چیه به سمت محمدی برگشتم

\_نمی فروشم آقا نمی فروشم در ساختمون رو محکم بهم زدم چند ساعتی میشد که کنار  
خیابون پارک کرده بودم حال رفتن به خونه نیما اینا نداشتمساعت حدود سه بعد از ظهر بود  
ماشین روشن کردم و به

سمت خونه خودم حرکت کردم متوجه نبود ریموت در پارکینگ شدم

حتما جا گذاشتمش ماشین توی اولین جا پارک خالی سر کوچه پارک کردم از دور ماشین نیما  
دیدم بیخیال شونه ای بالا انداختم بی تفاوت کلید از کیفم بیرون

آوردم تا در باز کنم نیما و سهیل دیدم که به سمت میومدن سهیل عصبی پرسید

\_تا الان کدوم قبرسونی بودی؟ اهمیتی به سوالی که ازم پرسیده بود ندادم نیما اینبار حرف زدما +نیلا بیا بریم خونه

\_اینجا راحت ترم

سهیل که نقش قاشق داشت خودشو وسط انداخت

\_غلط کردی مگه دست توعه؟ عصبی چشمامو روی هم فشار دادم

طلبکار ازش پرسیدم \_پس دست کیه؟

بی اهمیت با اعصابنیت من مثل

همیشه محکم گفتم \_میری خونه نیما تا چند روز دیگه خودم میام دنبالت میای خونه من سر خونه زندگیت +ببخشید ولی من الان هم سر خونه زندگیم هستم

\_بحث نمیکنم باهات نیلا از صبح که غیبت زد اعصاب

همه رو خورد کردی +بین سهیل خان این زندگی منه خودمم انتخاب میکنم چه جور زندگی کنم

سهیل بی توجه به من دستش را روی شونه نیما گذاشت

\_ممنون داداش تو برو به کارت برس

میبرمش خونه خودمپامو محکم روی زمین کوبیدم

+من همراه تو هیچ جا نمیام

\_نیلا با زبون خوش بیا و گرنه

+و گر نه چی هااا؟چه غلطی میخوای بکنی؟

سری تکون داد\_خواهی دید برو بابایی گفتم و در باز کردم و وارد واحدم شدم

سریع بطری آبی بیرون آوردم و سر کشیدم

کلافه پیشونیم میخاروند محضم این اتفاق ها واقعا سخ ت بود

خواب فقط می تونستم حالمو خوب کنه

با صدای زنگ در نگاهی به ساعت انداختم

هنوز یک ساعت هم نخوابیده بودم آیفون برداشتم صبا و نیما بودن

درو زدم و منتظر اومدنشون شدم

با صبا سلام و احوال پرسی

گرمی کردم گله میکرد از بیخبر رفتن من منم در جوابش فقط لبخندی زدم بعد از بردن میوه

کنار صبا نشستم

+نیما بهم قضیه رو گفت نگاهی به نیما کردم که هیچ جوهره نمی تونست جلو زبونشو در

مقابل صبا بگیره صبا قاچ سیبی گاز زد و گفت +خوب کردی، من جات بودم

بدتر میکردم

\_صبا میخام ناهار سفارش بدم ناهار خوردی+خوردم خوردم ولی تو سفارش بده برام دوباره

میخورم نگاهی به نیما کردم اون سرش را به علامت نه تکون داد به سمت تلفن رفتم که

آیفون زده شد



این دیگه کیه آیفون برداشتم

\_بفرمایید

+خانم نیلا ملکان

\_بله خودم هستم

+تشریف بیارید پایین\_اتفاقی افتاده

+بفرمایید متوجه میشید

\_چشم میرسم خدمتون آیفون سر جاش گذاشتم نیما پرسید

+کی بود\_از کلانتری بودن انگار

+چی؟

\_نمیدونم کار من داره سری مانتومو کشیدم روی تیشترتم و شالمو پوشیدم

نیما گفت همراهم میاد در باز کردم

\_بفرمایید؟

+خانم ملکان

\_بله

+ما حکم بازداشت شما را داریم نامه ای نشون نیما داد ترسیده آب دهنمو قورت دادم و نگاهی به دور و بر کردم که از نبود همسایه ها مطمئن بشم چشمم به سهیل افتاد که ب ی

توجه به ماشینش تکیه داده بودو عینک دودی مارکش را به چشمانش زده بود

یاد حرف یک ساعت قبلش افتادم

نیما عصبی نگاهش کرد و خواست به طرفش هجوم ببرد

دستش را گرفتم با دیدن زنی که می خواست دستبند به دستانم بزند نفسم بند آمد سهیل

انگار فهمید به سمت ما ها آمد

+این چه کاریه سهیل ها؟مگه

ما نون نمک همو نخوردیم\_من چیکار بقیه دارم من زنمو میخام

+زن تو خواهر منه ما اینجا آبرو داریم

\_مگه من ظهر با زبون خوش نمی خواستم زنمو ببر نیومد

خب الان با زور میبرمش+این کارا چیه مرد حسابی نیاز به پلیس آوردن نبود

\_باشه اگر نیاز نیست که، نگاهی به من کرد \_نیلا پیوش منتظرم

نیما اشاره کرد که برم تواز پله ها بالا رفتم و زنگو زدم صبا ترسیده نگام کرد +مردک

سادیسمی بلاخره زهرشو ریخت

اشک هایی که دونه دونه روی

گونه ام میریختو پس زدم به سمت اتاقم رفتم و چمدون بیرون کشوندم

نفهمیدم چی کار دارم میکنم فقط هر چی دم دستم میومد رو می انداختم تو چمدون صبا با نگاه دلسوزانه ای تمام وقت داشت نگام میکرد دست آخر هم گفت نگران نباشم نیما چمدان ازم گرفت و کنار گوشم گفت

+خودت خوب میدونی خار به پات بره اولین کسی که سگته ناقص می زنه همین اعصاب قورت داده هست لبخندی بهش زد در آغوشم کشید بوی بابامو میداد

حدود بیست دقیقه کنارش گریه کردم و سهیل با صبوری به ماشینش تکیه داده بود صبا آخرش طاقت نیورد و به سمت سهیل رفت و تهدیدش کرد که مواز سرش کم بشه کل موهای سرتو میکنم و سهیل با همان جدیت کلامش گفت

+صبا خانم اعیانن منو با جلاد

اشتباه نگرفتید؟ صبا هم شونه ای بالا انداخت و گفت

\_بعید نیست تبدیل شی به جلاد نیما ایندفعه به سمت صبا رفت و دستش را گرفت

+بیا ما هم بریم خونمون

عزیزمو دم آخر تو گوش سهیل چیزی گفت

که سهیل چشمی گف ت سهیل مشغول جا دادن چمدونم توی صندوق بود که در ماشین باز کردم و نشستم گرمای داخل ماشین با بوی ادکلن مردانه سهیل ترکیب لذت بخشی داشت دمی عمیق گرفتم که سهیل سوارش د نگاه کوتاهی بهم انداخت و

ماشین روشن کرد بعد از چند دقیقه زد کنار متعجب نگاش کردم با لبخندی که همیشه مال م

بود نگام کرد

\_یکم با هم حرف بزیم

سری تکون دادم نگاه به رو به رو کردم ولی او انگار نمی خواست دست از دید زدن من بردارد نگاهی به صورتش کردم یاد حرف صبا افتادم ته ریش بی نهایت به صورت بی نقصش می آمدچند تار مو سفید که توی مو هایش بود جذاب ترش کرده بود بی اختیار پرسیدم +چقدر شکسته شدی لبخندی زد و دستمو گرفت \_فدای یه تار مو خانومم

عوضش تو خیلی خانوم شدی نفسش را بیرون فرستاد

\_تو این چهار سال بدون تو بد گذشت خیلی بد گذشت

دستمو از توی دستش بیرون کشیدم

دوباره نگاه بیرون کردم\_میدونم باید میگفتم ولی

احتمال درمانم خیلی کم بود نخواستم هنوز نرفتم سر خونه زندگیمون... وسط حرفش پریدم

+بخاطر همین اون شب دین زدی

چشاشو با درد روی هم گذاشت\_عشقم گذشته دیگه ...

+یک درصد به این فکر کردی که تو این چند سال ممکنه چه اتفاق های برای من بیوفته خواست حرف بزنه که دستمو بالا بردم+نه صبر کن بگم ،الان چرا طلاقم ندادی باشه تو آدم خوبه ماجرا چرا طلاقم ندادی به قول خودت احتمال درمان شدنت کم

بود

\_شاید خود خواهی هست ولی نمی خواستم وقتی قرار نیست مال من بشی مال کس دیگه ای بشی پورخندی بهش زدم +الان من میخوام خود خواه باشم مثل چهار سال پیش تو، چهار سال جوونیمو پات گذاشتم الان میخوام برای خودم زندگی کنم اصلا میخوای ازدواج کنم به تو چه ربطی داره با دیدن صورت سرخش پشیمون از گفتن حرفم شدم مچ دستمو گرفت که اخم در شد \_نیلا یه بار میگم تو اون سرت کن مال من فقط مال منه الان هم بترس، بترس از نقطه

ضعف یک مرد بودن با آزاد کردن مچ دستم نفس خستمو بیرون دادم رمانابوکا

<https://romanbook.ir/>

ماشین روشن کرد و بی توجه به حال بد من حرکت کرد بعد از پارک کردن ماشین در سمت من رو باز کرد و منتظر موند تا پیاده بشمبی حرف دستمو گرفت و دکمه

آسانسور رو زدم دستمو محکم گرفت بود ساعتی مچیشو چک کرد +قرص هاتو خوردی

\_ساعت چنده مگه +شیش

\_نه فکر کنم با حرص لب زد

+چرا حواست به قرصات نیست

\_امروز حالم خوب نبود زیاددیگه حرفی نزد وارد خونه شدیم و به سمت آشپزخانه رفت

لیوان آب به دستم داد و خودش کیفمو برام آورد

در کیفم را باز کردم و قرصم و در آوردم قرصو توی دهنم گذاشتم و آب سر کشیدم

تشکری کردم و لیوان توی دستش دادم

\_اتاقمو بهم نشون میدی؟ سری تکون داد

و اشاره به پله ها کرداز پله ها بالا رفتم جلو آمد و در اولین اتاق باز کرد داخل شدم  
با دیدن تخت دو نفری و وسایل های سهیل روی میز توالت به حرف آمدم\_اومم سهیل متوجه  
خجالتم شد +جانم\_من گشمنه

+چی دوست داری برات سفارش بدم \_فرقی نمیکنه

+پیتزا پیرونی؟

چه خوب علاقمو به یاد داشت سرمو تکون دادم اشاره ای به اتاق کرد

+راحت باش

ممونونی زیر لب گفتم لباسمو با پیراهن و شلوار سورمه ای رنگی عوض کردم و موهامو بالای  
سرم بستم

از اتاق خارج شدم

\_منو با چی اشتباه گرفتید صبا خانم، نیلا زن منه چرا باید اذیتت کنم

با دیدن من به صبا گفتم\_خودش اومد صبا خانم خوش اومد و گوشه ای به من داد گوشه ای از  
گرفت

+نیلا

\_سلام صبا+سلام جان صبا خوبی خوشی

سلامتی، خوب مزاحم لحظات قشنگتون نمیشم هر چند دلم میخاد تا سه ساعت دیگه حرف  
بزنم تا شوهرت بره بگیره بخوابه ولی نیما میوه پوست کنده میخام برم بخور، کاری نداری

\_نه سلام برسون به نیما

+باشه بای\_خداحافظ تو طول مکالمه سهیل زل زده بود بهم و چشم ازم بر نمیداشت

\_گوشی بهش دادم

گوشی گرفت به سمت تی ویش رفتم و روی مبل نشستم و تی وی روشن کردم

مشغول دیدن کارتون تام و جری بودم که لیوان آبمیوه ای به دستم داد

خودش هم کنارم نشست.

غذاها رو آوردن. سرم را روی مبل گذاشتم. ازم خواست که پیام شام بخورم منم همینطور که

مشغول ادامه

تام و جری بودم به سمتش رفتم صندلی برام جلو کشید بدون برگردوندن سرم چاق پیزیایی

برداشتم گازی زدم که سهیل به میز زد نگاهش کردم

+خواست کجاست

\_چیزی گفתי

+قرص بعید تو باید ساعت چند بخوری

\_ده سری تکون داد بعد از خوردن شام روی مبل نشستم و کانال عوض کردم سهیل هم

برای انجام کارهای کارخونه رفته بالا

کلافه تلویزیون خاموش کردم به سمت اتاق خواب رفتم و حوله حموم رو برداشتم خودمو  
توی حموم انداختم و دوش اساسی گرفتم....

انگیزه زندگیم؛ امید روح بخش ادامه زیستنم؛ دوستت دارم .

ای کسی که با بودنت به زندگیم بمب روحیه و انگیزش می بخشی، در جریان باش که تو تنها  
کس زندگی من شده ای و من تا آخرین نفس برای تو می میرم.

\*\*\* پایان